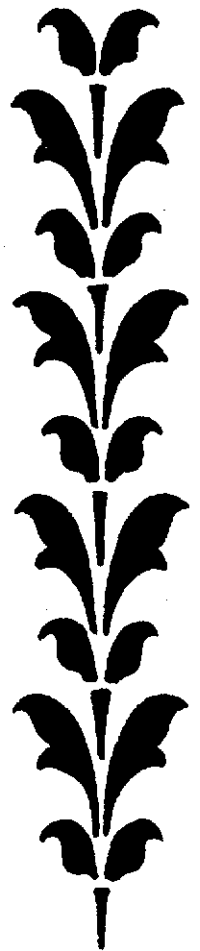


سیاحت شرق یا زندگینامه آقاجانی قوچانی به قلم خودش. چاپ دوم. تصحیح ر. ع. شاکری. تهران. امیر کبیر. ۱۳۶۲. ۶۸۴ صفحه.

زندگی

طلبگی و آخوندی

کامران فانی



«اتوبیوگرافی» autobiography در زبان فارسی معادل مناسب و جا افتاده ای ندارد. ترجمه تحت اللفظی آن «خود - سرگذشتنامه»، «زندگینامه خود نوشت»، یا بسادگی «زندگی من» است و می توان آن را به حدیث نفس یا سوانح عمر هم تعبیر نمود. در فرهنگ ایرانی و اسلامی اتوبیوگرافی نویسی سابقه درخشانی نداشته است. بزرگان ما به بیان شرح احوال خود چندان عنایتی نداشتند و نمونه های نادری هم که در دست است یا مانند سرگذشت ابن سینا به قلم خود او فوق العاده کوتاه اند و یا همچون المنقذ من المضلال غزالی صرفاً به احوال باطنی اشارت دارند. ولی در غرب سنت اتوبیوگرافی نویسی سابقه طولانی دارد و از کتاب اعترافات قدیس آوگوستینوس (قرن چهارم میلادی) و اعترافات ژان ژاک روسو (قرن هجدهم) تا کنون هزاران اتوبیوگرافی به قلم روحانیان و دانشمندان و ادبا و هنرمندان و سیاستمداران نوشته شده است که بسیاری از آنها از آثار مهم ادبی و تاریخی بشمار می رود. علت اصلی اقبال نویسندگان غربی به بیان احوال خود شاید از اعتقاد مسیحیان به مسأله اعتراف که از اصول عقاید آنهاست نشأت گرفته باشد. اتوبیوگرافی به يك معنی گونه ای داستانگویی است. داستانی است که تهرمان اصلی آن خود نویسنده است و رویدادهای آن همگی واقعی اند، اما واقعیتی که رنگ ابداع و تخیل به خود گرفته است و جاذبه و کشش داستانی یافته است. بیان خشک و بی روح وقایع نیست و در واقع تفاوت اصلی آن هم با خاطره نویسی صرف در همین نکته است. فضا آفرینی، پرداخت شخصیتها، قدرت توصیف و بیان احوال نفسانی به اتوبیوگرافیهای مهم رنگ آثار ادبی و هنری را می بخشد و آنها را از تاریخنگاری و تذکره نویسی متمایز می کند.

گفتم که اتوبیوگرافی نویسی در فرهنگ ما سابقه طولانی نداشته است. ظاهراً در دوره قاجاریه و احتمالاً در اثر آشنایی با کتابهای خاطرات و اتوبیوگرافیهای غربی بود که نویسندگان ما نیز به این شیوه دست یازیدند و خاطرات خود را به رشته تحریر کشیدند. بیشتر این نویسندگان رجال سیاسی بودند و خاطرات آنها از اسناد مهم تاریخی بشمار می رود. در این میان دو کتاب شرح زندگی من یا تاریخ اجتماعی و اداری دوره قاجاریه (اثر عبدالله مستوفی) و حیات یحیی (اثر یحیی دولت آبادی) جایگاهی ممتاز دارند. خارج از این حوزه بجز يك استثناء به اثر مهمی بر نمی خوریم، انهم استثنایی شگفت: اتوبیوگرافی يك عالم مجتهد

مؤلف تاریخ ۱۳۰۷ شمسی را دارد. این کتاب به همت آقای شاکری نخستین بار در ۱۳۵۱ در مشهد با حواشی و تعلیقات منتشر شد و اینک چاپ دوم آن به وسیله انتشارات امیرکبیر منتشر شده است. بی شک تمام خوانندگان کتاب سیاحت شرق سیاستگزار دانشمند گرامی جناب آقای شاکری هستند که آثار این عالم و نویسنده گمنام برجسته را از غبار نسیان زدودند و به حلیه طبع آراستند. سعی ایشان مأجور و مشکور باد.

اینک سیری کوتاه در «تاریخ یکی از اهل علم و سوانح عمر و سرگذشت او و آنچه که دیده و شنیده و فهمیده و بر او وارد شده»:
آقا نجفی قوچانی زندگی خود را از سه سالگی آغاز می کند که «مریض و علیل شدم. فقط از لاغری پوستی بروی استخوانهای نازک کشیده شده بود که وقتی سریا می ایستادم پوست رانها چین می خورد... و از شکم مدتی خون کار می کرد. اطبای دهات در آن دوره منحصر بود به همان بیره زنها و دواهای آنها نیز منحصر بود به یک دو تا از گیاهها نظیر اصل السوس و آنخ و درمنه ترکی که میان جای جوشهای سنگی می جوشانیدند و به خورد مریض می دادند و صبحها هم عوض جای می خوردند. و جهت ددرسر مقداری آرد گندم با نمک زیادی خمیر می کردند و به سر مریض می انداختند و جهت درد چشم زرده تخم مرغ روی چشم می انداختند و کلافه نخ کبودی به چشم می بستند. گاهی قند سفید یعنی قند روسی یک دو مثقال از شهر می خواستند که در آن وقت دواي درد چشم بود... و مثل تب و نوبه را به ترسانیدن مریض رفع می کردند و گاهی از روی سه شعله آتش در سه چهارشنبه می جستند و به ادعیه جات و حرزها نیز عقیده مند بودند و عمل می کردند و چون دوره اینطور بود مرض تا سه سال بلکه بیشتر طول کشید».

کودک زار و نزار از بستر بیماری بر می خیزد. در گوسفند چرانی و شخم زنی و درو و خرمن کوبی و دانه و کاه کشی و حمل گندم با الاغ- که شرح جذابی از آن می دهد- یارو یاور پدر می گردد. زمستانها که کار زراعت تعطیل است نزد پدر ختم قرآن می کند و به مکتب می رود. «سال ۱۳۰۵ که من ده سال داشتم و بی نهایت از مکتبخانه متفر و به همین کارهای بیابان با آن زحمات فوق الطاقه و بلیات گوناگون شایق تر بودم به پدرم گفتم فارسی خواندن و نوشتن را به قدر کفایت یاد گرفته ام با چیزهای دیگر که در دهات پیش از آن فایده ندارد و تو هم در کارها دست تنهایی... اگر به مکتب بروم باید عربی بخوانم و کتاب عربی ندارم و فلان همدوش من که عربی می خواند کتاب او از پدرش مانده و آن خیلی قیمت دارد. می گوید قیمت آن چهار پنج قران است و این مبلغ

روحانی که حدود شصت سال پیش زندگی خود را با نثری ساده و بی تکلف از ابتدای کودکی و آغاز تحصیل در ده زادگاهش خسرویه قوچان تا پایان تحصیلات و نیل به مقام اجتهاد در حوزه علمیه نجف با زبردستی یک نویسنده هنرمند و یک روانشناس و جامعه شناس تیزبین گزارش کرده است و تصویری دقیق از جزئیات زندگی مردمان و روزگار خود به دست داده است و رنج و سختی و فقر و گرسنگی طلبه ای محروم را که سرشار از شوق ایمان و ذوق علم است باز نموده است. کتاب سیاحت شرق صرف نظر از فواید علمی و آموزشی و تاریخی (بویژه از نظر انعکاس نهضت مشروطیت در نزد علماء و طلاب نجف) یک شاهکار مسلم ادبی است. هنر آفرینی نویسنده در توصیف صحنه ها، پرداخت شخصیتها و تحلیل احوال درونی انسانها جذابیت یک داستان زیبای تخیلی را به این اثر بخشیده است.

مرحوم آقا سید محمدحسن نجفی مشهور به آقا نجفی قوچانی در ۱۲۹۵ هجری قمری در یکی از دهات قوچان متولد شد. در قوچان و مشهد و اصفهان و نجف به تحصیل علم پرداخت و پس از بیست سال اقامت در در نجف اشرف (به سبب همین اقامت طولانی در نجف به آقا نجفی مشهور شد) به قوچان بازگشت و اداره حوزه علمیه آنجا و ارشاد مردم را به عهده گرفت. مردی بود وارسته و بی اعتنا به ظواهر زندگی، ساده و متواضع و در عین حال شجاع و صریح و با هیبت و در مصائب و آلام ملجأ بی پناهان. آثار و تألیفات بسیار دارد که از آن جمله اند:

۱. سیاحت غرب، در کیفیت عالم برزخ و سیر ارواح بعد از مرگ که در سال ۱۳۱۲ شمسی نوشته. این کتاب به کوشش آقای شاکری در ۱۳۴۹ با حواشی و تعلیقات به چاپ رسیده است.
 ۲. شرح ترجمه رساله تفاحیه ارسطو از بابا افضل کاشانی (۱۳۱۴ شمسی).
 ۳. رساله سفری کوتاه به ابادیهای اطراف قوچان.
 ۴. رساله عذر بدتر از گناه، درباره مشروطیت ایران (۱۲۸۸ شمسی).
 ۵. شرح دعای صباح (۱۳۲۷ قمری)
 ۶. شرح کفایة الاصول
- و سرانجام کتاب سیاحت شرق که نسخه خطی آن به قلم خود

قیمت يك گوسفندی است که در بایز چاق می کنند و نصف سال از او خورش معاش خود می سازند. پدرم گوش نکرد، چهار قران فرستاد قوچان کتاب جامع المقدماتی خریدند آوردند. ما هم رفتیم به مکتب. آخوند به ما درس داد: بدانکه مصدر اصل کلام است و از او نه باب باز می گردد و از هر بابی چهارده صیغه منشعب می شود. گفتم فارسی این را که خودم هم می خواندم. مصدر چیست و اصل کلام کدام است؟ همه کلامها يك مصدر دارد با آنکه هر طایفه يك مصدر مخصوص دارد؟ گفت پسر حرف مزن. ساکت ننیدیم.

بالجمله زمستان که تمام شد باز رفتیم سر کارهای خارجی. باز زمستان دوم از صرف میر خواندیم تا باب قال. باز زمستان سیم دیدیم خوانده شده ها فراموش شده. يك دو ماهی به مراجعه آنها گذشت. بعد معلوم شد آخوند هم بعد از باب قال را نمی داند...

[به پدرم] گفتم مکتب چه فایده دارد؟ من هزار کار جهت تو می کنم که بهتر است از اینکه بدانم ضرب در اصل الضرب بوده. الف و لام مصدریه را برداشتیم، عین الفعل و لام الفعل را فتحه دادیم، ضرب شد. صرفین چنین کردند، ما هم چنین کردیم. اولاً صرفین کی و کجا چنین کردند؟ مگر ما «زد» را از «زدن» می سازیم که نون مصدریه را انداختیم و دال را جزم دادیم، «زد» شد. آیا تو خودت این کار را هیچ کرده ای؟... اولاً دروغ است که صرفین چنین کردند. ثانیاً ما عمر خود را ضایع نمی کنیم، چنین نمی کنیم... گفت پسر چرا نامربوط حرف می زنی. اگر این حرفهایی که در این کتاب نوشته، انطور باشد که تو می گویی، مرد که دوست سی صد تومان خرج نمی کرد که این کتاب چاپ بخورد و تا صحیح و حق نباشد اینهمه مایه و زحمت نمی کشند. دیگر آنکه این مطالب اگر انطور دروغ بود، مورد توجه عموم طلاب و علماء نمی شد.

گفتم نه چاپ دلیل بر حقانیت است والا کتب ضلال که به خط خوب و کاغذ خوب چاپ نموده اند باید حق باشد، و نه توجه آدمهای باشعور... من از وقتی که عربی خوان شده ام و این دروغها را یاد گرفته ام يك باد نخوت و خیالی در کله و دماغ من افتاده که هیچکس از این آدمهای ده را آدم نمی شمارم.

پدر و پسر همچنان بر سر درس خواندن و به مکتب رفتن محاجه می کنند. پسر دوستدار کار زراعت است و بازی و تفریح در صحرا و پدر شایق درس خواندن و علم آموختن پسر. تا آنکه روزی دست پسر را می گیرد، سوار الاغی می کند و همراه با اثاثه مختصری او را به قوچان می برد و نزدیکی از آشنایانش به مدرسه می گذارد.

«نشستم يك گوشه و مطالعه حال طلاب و آخوندها را نمودم.

دیدم يك آخوند میان مدرسه وضو می گیرد. اول آبی به صورت زد و خیلی به صورت دست کشید. و چند مرتبه انگشت به سوراخ دماغش نمود و بیرون آورد و نگاهی کرد و باز به سوراخ دیگر کرد. گفتم شاید دماغش خون داشته باشد، ما که انطور وضو نگرفته ایم. بعد از آن عمامه را کج نگاه داشت. از نزدیک تپه سرش چهار پنج مشت آب ریخت و کشید تا سر ریش خود. من خیلی متوحش شدم که چرا از پیشانی و حد رستگاه مو آب را می ریزد و از نصف سر خود می شوید و چرا به يك مشت اکتفا نمی کند، این همه آب می ریزد. در رساله عملیه که انطور نوشته اند. از يك بچه طلبه که در آن نزدیکی مشغول مطالعه کتاب خود بود، گفتم این آخوند چرا این قدر آب به سر و صورت خود می ریزد؟ در رساله نوشته يك مشت برای صورت از حد رستگاه مو باید بریزد. گفت این اسباغ [وضوی کامل با ترتیبات مستحبی] می کند. گفتم اسباغ یعنی چه؟ گفت تو نمی فهمی به تو نمانده. گفتم چه می خوانی؟ گفت عوامل. عوامل در لغت گاو کار کن را گویند. خنده مرا گرفت...

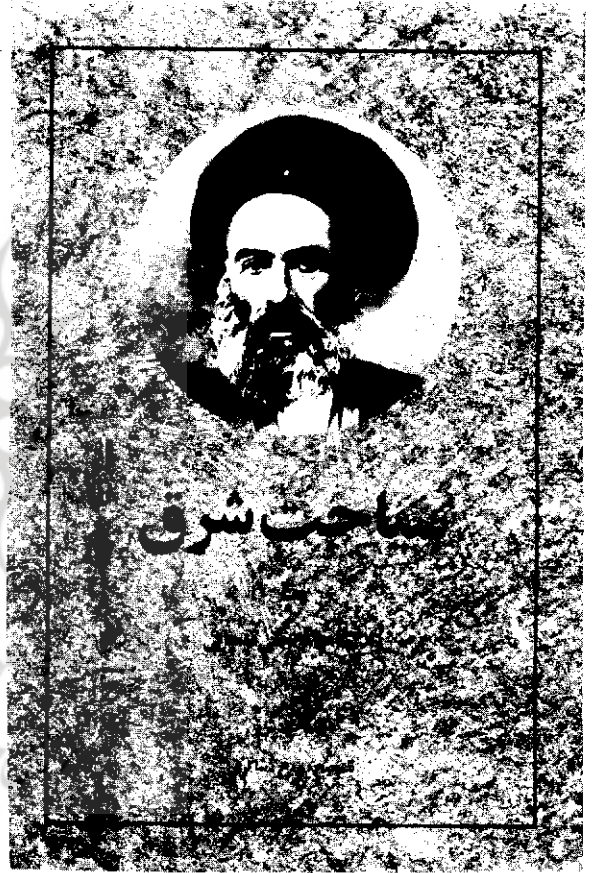
بیرون شدم آمدم میان مدرسه. در يك حجره تحتانی دیدم قال قبلی شدید بلند است، نزدیک است همدیگر را بزنند. گفتم اینها را چه می شود. گفتند مباحثه علمی می نمایند. گفتم خوب معنی مباحثه را فهمیدم، لکن با جنگهای دیگر هیچ فرقی ندارد، مگر در کیفیت زدن که در آنها با چوب به سر یکدیگر می زنند و در این با دست به کتاب و زمین می زنند. اما در داد زدن و فحش دادن و بد گفتن هیچ فرقی ندارد.

آقا نجفی روزها را در مدرسه و شبها را نزد یکی از اقوامش در قوچان می گذرانند. در مدرسه به جای درس خواندن، خانه شآگردی استادش را (که البته بویی از علم نبرده بود) می کند و شبها نوکری قوم و خویش را. در مدرسه به جارو کشی و قلیان چاق کنی و آب از چاه کشی و خرید بازار و در خانه به گاوداری و تپاله جمع کنی می گذرانند. «گفت حجره را روزی دو مرتبه در طرف صبح و غروب جارو می کنی و در بین هم پاکیزه نگاه می داری که چوب کبریتی و ذره کاغذی و پر گاهی نباید افتاده باشد... گفت از این زغال فروش در مدرسه میان میدان زغال میم بگیر... نگاه کن یاد بگیر تنباکو چاق کردن را... آفتابه را ببر از چاه آب کن ته او را دو مرتبه به حوض بزن بیاور بجایش بگذار... گفت کره خر، وقتیکه لب چاه، آب به آفتابه می ریختی چرا دامن خود را جمع نگرفتی که ترشح به تو نکند و يك پشت گردنی هم زد... تا قریب يك سال چند ورقی [درس] گفت و طفره هم خیلی داشت. معلوم شد که درست از عهده بر نمی آید. تا آنکه روزی گفت: سیوطی برو نزد فلان طلبه بخوان.

وقتیکه این اجازه را داد کأنه عالم را به من داد. چه بسیار وقتها از درس نخواندنم در خلوت گریه می کردم و خیلی غصه می خوردم.»
 اینک شور و شوق درس خواندن در قلب کودک که جز سختی و مشقت و بی کاری نمی دید، زبانه کشیده بود. «حرص غریبی به درس داشتم، چون همدوشان من با اینکه از آنها با هوشتر بودم از من گذشته بودند.» چندی گذشت و وبا آمد، آقا نجفی به نزد پدر به ده باز گشت و تصمیم گرفت که دیگر هرگز به قوچان باز نگردد. پدرش او را به سبزوار فرستاد: رفتیم به مدرسه حاج ملاهادی... در آن مدرسه فقه و اصول خوانده نمی شد، فقط منطق و معقول می خواندند. فقط من شرایع می خواندم.» از سبزوار به نیشابور و از آنجا به مشهد می رود: سفری با پای پیاده و پر از ماجرا.

« رفتیم به حرم زیارت نمودیم. رفتیم به مدرسه دودر به حجره یکی از هم ولایتی ها. سه چهار روز ماندیم تا یک اطاق کثیف تحتانی جهت من پیدا شد. طلاب آن مدرسه وظیفه از موقوفات مدرسه نداشتند. متولی می خورد. لکن نظر به این طور چیزها نداشتیم. هم خود را به درس خواندن و مباحثه بین ائین مصروف داشتیم. مطول را نزد فاضل طهرانی [خواندیم که] با شمسیه به شش ماه تمام شد و شرح لمه و قوانین و معالم و معنی و شرح مطالع و شرح تجرید قوشچی را نیز خواندیم. لکن شرح مطالع و شرح تجرید را در پنهانی خواندیم، یعنی پیش از اذان صبح می رفتیم به مدرسه نو که پشت مسجد گوهرشاد است درس می گرفتیم و هنوز تاریک بود برمی گشتیم که علماء و طلاب مشهد غالباً مقدس بودند. کتب معقول را مطلقاً از کتب ضلال می دانستند و اگر کتاب مثوی را در حجره کسی می دیدند با او رفت و آمد نمی کردند که کافر است و خود کتابها را نجس می دانستند... چون آنها را نخوانده بودند و نمی دانستند و از طرف دیگر خود را اعلم نمایش می دادند. لابد بودند که عذری برای ندانستن خود بتراشند و بهتر از این نبود که آنها را کتب ضلال بدانند.»

آقا نجفی دو سال در مشهد می ماند، تا آنکه خبر مرگ مادرش را می شنود، در سرکلاس درس. اعتنایی نمی کند و دنباله درس را می گیرد و شب هم چهار پنج ساعت درس می خواند و به رختخواب می رود «زیر لحاف یادم از مادرم آمدم، گریه کردم.» بالاخره تصمیم می گیرد که درس خواندن در غربت بهتر است. از مشهد به طرف اصفهان به راه می افتد، با طلبه ای دیگر. سفر او از دل کویر با پای پیاده یکی از درخشانترین بخشهای کتاب است، بی آبی و تشنگی و گرسنگی و خطر راهزنان و حیوانات درنده. گاه در میان راه به کاروانی برمی خورند و گاه به سیاه چادری چند، لقمه نانی و



جرعه‌ای آب و باز بیابان و شنزار گرم و سوزان. «آب که نیست، بطریق اولی نان هم نیست، حتی علف بیابان هم نیست که انسان با آن تغذیه کند.» هشتاد صفحه از کتاب (ص ۸۲-۱۵۷) وصف این سفر است که بی گمان در ادبیات فارسی کم نظیر است. سرانجام به اصفهان می‌رسند.

«بسم الله گفته وارد دروازه شدیم ... يك دو پاكتی که از مشهد به اسم آقا نجفی [اصفهانی] و برادرش ثقة الاسلام داشتیم، برداشته روانه مسجد شاه شدیم. منزل آقا نجفی را پرسیدیم، رفتیم نزد آقا، دست آقا را بوسیدیم و پاكت ایشان را دادیم و عمده مافی پاكت تعیین حجره ای در یکی از مدارس جهت ما بود. پاكت را آقا مطالعه نمود و فهمید که از خراسان جهت درس خواندن آمده ایم. به ما خیلی احترام و احوال پرسید و از احترام آقا و پرسش گرم او حدس زدیم که عمده مطلب ما که تعیین حجره است رواست. لکن پس از چند دقیقه پرسید که چه می‌خوانید. مع الأسف و خفضاً للجناح و تواضعاً للعلم گفتیم شرح لمعه و قوانین. با آنکه غالب آن دو کتاب را خوانده بودیم. آقا این را که شنید به ما توجه نکرد و سؤالی نفرمود. ساعتی به انتظار فرمایش بودیم، فایده نداد. به رفیق اشاره کردم و برخاستیم و رفتیم. به رفیق گفتیم آقا مایوس شد که ما به درس او حاضر شویم و بچه هم بودیم، قیاس به طلاب اصفهان کرد که هنوز سیوطی تمام نکرده به درس آقا حاضر می‌شود ... رفتیم منزل ثقة الاسلام برادر آقا نجفی پاكت او را دادیم ... گفت اگر شما قوانین و رسائل بخواهید بخوانید من درس می‌گویم، نزد من بخوانید. گفتیم خیلی خوب. قوانین را در مشهد خوانده بودیم، نزد او از سر گرفتیم تا مگر به همین دهن او را ببندیم ...

به درس آقایان رفتیم و در مدارس جویا شدیم. يك آقا شیخ محمد کاشی، پیرمردی در مدرسه صدر جستیم. طلاب تعریف او را می‌کردند و خودش مدعی بود که در بیست و دو علم مجتهد است. و با آن پیری هنوز زن نگرفته و ندیده بود. نه دایمی و نه منته و مدعی مقام شهود و فنا هم بود و در این دعوی هاضدق بود. منظومه حاج ملاهادی را نزد او درس می‌خواندیم. تحقیقات رشیه می‌نمود.

يك نفر دیگر از علماء متدین در آن مدرسه جستیم: جهان گیر خان [قشقائی] از لره‌های بختیاری یا قشقائی. مکلاً بود، خانه و زندگی به جز حجره مدرسه نداشت و نماز جماعت هم می‌خواند. آن هم پیرمرد بود، و لکن گاهی متعه می‌گرفت. متشرع تر از آن شیخ کاشی در ظاهر بود. يك دو روز به نزد او به درس اشارات شیخ

رفتیم.

و دیگر آقا شیخ عبدالکریم گزی که از علماء بزرگ من حیث العلم بود. رسائل شیخ را نزد او مقرر داشتیم. بسیار پاکیزه و منقح درس می‌گفت، از شاگردهای آخوند خراسانی بود. گاهی هم به درس آقا نجفی و برادرش ثقة الاسلام می‌رفتیم که از حمام زنانه قال و قیل و داد و فریاد بیشتر بود. نه استاد چیزی می‌گفت و نه شاگردها چیزی می‌فهمیدند. برای تماشا خوب بود. غرض صدوینجاه یا دویست نفر به درس این آقایان می‌رفتند، غیر از درس منظوره‌های دیگر داشتند.

دیگر آقا سید محمد باقر درجه‌ای که فقط فضلا آنجا جهت درس می‌رفتند، منظوره‌های دنیای در اطراف آن آقا پیدا نمی‌شد. به درس خارج این آقا رفتیم، لکن بسیار مشکل بود. چون از شاگردان حاج میرزا حبیب رشتی بود، خیلی مفصل می‌گفت، از ایراد و اشکالات و وجوه عدیده بر رد هر يك و إن قلت قلت. گاهی یکی دو وجه فراموش می‌شد و گاهی ترتیب از حیث تقدیم و تأخیر از نظر می‌رفت. با آنکه هر درسی را طرف صبح دو مرتبه تقریر می‌کرد و طرف عصر باز يك مرتبه تقریر می‌کرد که نصف شاگردها فراموش کرده بودند. بعبارة آخری روزی سه مرتبه هر درسی را مکرر می‌گفت و سه درس هم می‌گفت. سه سه تا نه تا. در واقع درس می‌گفت، جان شاگرد را که بیرون می‌کرد، جان خودش هم کنده می‌شد. بسیار هم زحمت می‌کشید، از مطالعه و فکر نمودن شب و روز. در مدرسه نیم آورد منزل داشت. زن و بچه اش در درجه بیاز که قریه‌ای بود در يك فرسخی شهر منزل داشتند. خودش در شهر منزل نداشت. پنجشنبه و جمعه‌ها را به ده می‌رفت، عصر جمعه نان و ماست تا آخر هفته را می‌آورد به مدرسه و قند و چایی تا آخر هفته را نیز یکجا می‌خرد و تا آخر هفته در مدرسه نیم آورد مثل سایر طلبه‌ها می‌گذراند. شب زنده دار بود و چون طلبه‌های فقیر گذرانش بود. دو سه مرتبه در پنجشنبه و جمعه که به ده نمی‌رفت مهمانی کردیم در همان حجره ما شب را می‌ماند و می‌خوابید و بسیار شوخ بود. و همین آقا شیخ عبدالکریم گزی هم بسیار فاضل بود. آنها چون فقیر و عبایش کهنه بود، چند مرتبه نیز او را مهمان کردیم. با اینکه اینها در فضل و کمال بهتر از آقانجفی و برادرانش بودند، دولت و ریاست با آنها بود و فقر و فلاکت با اینها...

در سال اول بسیار به من و رفیق که در خورد و خوراک یکی بودیم سخت و تلخ گذشت، بحدی که پوست خربزه‌هایی که بیرون

انداخته بودند شب چهار ساعت چهار آنها را مخفیانه بر می داشتیم و معاش می کردیم. و شد که سه شبانه روز به من و رفیق چیزی نرسید. نهار روز سیم که از درس و مباحثه فارغ شدیم و از يك دو طلبه هم استقراض نمودیم نداشتند، بنا شد که به اطاق خود برود، مثل روزهای سابق و بخوابد و منتظر امر خدا باشد.

رفیق رفت به حجره خودش. من هم به حجره خودم دراز کشیدم. چشمم به طاقچه کتابها افتاد که ده دوازده تومان کتاب دارد. الان که اکل میته بر ما حلال شده، فروش این کتابها حلال تر است. چطور ما غفلت از فروش این کتابها نموده و سه روز است که از گرسنگی می خواهد جان مان بدر رود و یقین خدا می خواسته ما را امتحان کند و مخصوصاً ما را به غفلت انداخته... بالاخره بعد از سیر و تقسیم و جرح و تعدیل، معالمی که در مشهد خریده بودم به چهار قران برداشتم رفتم به در دکان کتابفروش. گفتم چند می خری، گفت دو قران، گفتم سه قران، گفت نمی خرم، گفتم دو قران و نیم، گفت نمی خرم... خم گاه زانوهار عرق نمود و از ضعف سستی نمود، برگشتم دو قران را گرفتم، نان و کباب وافری گرفتم و سکنجبین و بیخ و نعنا ایضاً گرفتم. تمام دو قران را خرج نمودم. رفتم رفیق را از حجره خودش بیدار نمودم، خواب آلوده به سر سفره نشست، بوی کباب به مشامش رسید، چشمش روشتر شد، گفت از کجاست؟ گفتم کتاب معالماً را فروختم به همین نهار و به درد هم نمی خورد، گفت چرا فروختی، مگر طلبه کتاب می فروشد... از اینجا به بعد بحث و گفتگو مفصل این دو درباره فروختن و نفروختن کتاب آغاز می شود و گاه به جد و گاه به طنز به محتوای کتابهای درسی و نحوه تدریس مدرسان می کشد و نویسنده انتقادهای هشیارانه ای می کند، تا آنجا که درباره میرزا حبیب الله رشتی می نویسد «که درس آن مرحوم را اگر چه ندیده بودم، لکن شنیده ام که دوره اصول بر حسب تدریس آن مرحوم ششصد سال طول می کشیده» و سرانجام نتیجه می گیرد «حالا من خوب کردم که کتاب را فروختم بعد از عدم احتیاج، و نان و کبابی خریدم و دو نفس محترمه را فعلاً از مردن نجات دادم، باز هم تو قرق داری؟»

زندگی در اصفهان با گرسنگی و محنت یکسره به درس و بحث می گذشت. گاه نویسنده سفری کوتاه به اطراف می کند، گاه هوس ریاضت به سرش می افتد و در قبرهای تخت فولاد اصفهان می خوابد، مریض می شود، به آب گرم می رود، اندک مستمري که پدرش از قوجان می فرستاد قطع می شود و گذران زندگی سخت تر می گردد، ولی این همه در راه کسب علم به چیزی نیست:

«طلبه باید همیشه به یاد خدا باشد و توفیق فهم از او خواهد. غذاهای غلیظ نخورد و زیاد نخورد و چنانکه گرسنه بماند، صبر نماید و بی خوراکی را نعمتی داند و توفیق حق پندارد که این دهان بدن اگر بسته شود دهان روح باز گردد و شکر خدا گوید که چنین توفیقی به او داده. اگر بی خوراکی نصیب ما می شد او را عزیز می داشتیم و بر رفقا پوشیده می داشتیم و استقراض نمی کردیم، مگر کارد به استخوان می رسید، یعنی از حال و قوه می افتادیم، در آن صورت هم بر حسب تکلیف الهی استقراض می نمودیم که اگر عذری می آورد و نمی داد، ما خوشحال تر بودیم که تکلیف ساقط گردید و گرسنگی باقی است.

و باید طلبه مجد باشد در چیز فهمیدن و رگ غیرت داشته باشد و به بالاتر از خود رشک برد. من بسپهر شده که يك سطر عبارت را تا ساعت چهار از شب مطالعه نموده ام و اگر نفهمیده ام مرا گریه گرفته و با گریه به خواب رفته ام و سحر که برخاستم قبل از همه همان سطر را نگاه کرده ام و به يك نظر کردن بخوبی فهمیده ام. طلبه ای که عاشق مطلب فهمی شد، امتحان او به فراق از معشوق است، باید صبر نمود که زمان وصال نزدیک است... طلبه باید درس را لله بخواند، یعنی برای دستگیری و هدایت و ارشاد جهال، درس بخواند که بندگان خدا را از ورطه جهالت و ضلالت برهاند که خدا چنین طلبه را دوست خواهد داشت. اگر به نیت مال دنیا و ریاست دنیا و غلبه بر امثال و اقران درس بخواند، تن به زحمت چیز فهمی ندهد، تقدس به خرج دهد و تدلیس پیشه کند، ادراکات علمی ندارد و معارف یقینی در او نیست.»

باری پس از پنج سال اقامت در اصفهان، نویسنده به فکر مسافرت به عتبات می افتد، «تا مگر فرجی و گشایشی از آن مضایق و فشارهای باطنی که مرا سخت در رنج و تعب می داشت، حاصل گردد.» طلبه ای جوان همسراه او می گردد و در راه به سیدروضة خوانی از اهل شیراز برمی خورند «او سواره و ما پیاده، دو سید و يك آخوند، دو شیرازی و يك خراسانی، دو طلبه و يك روضه خوان» شرح مسافرت از اصفهان به نجف نیز همانند وصف سفر از مشهد به اصفهان از درخشانترین فصول کتاب است. بار سفر یکسره به دوش نویسنده است، سید روضه خوان دست به سیاه و سفید نمی زند طلبه جوان هم همیشه مریض است یا تمارض می کند، تا آنجا که نویسنده گاه او را به دوش می کشد. در راه به قافله زوار برمی خورند، و نویسنده بحثی جالب پیش می کشد. «اگر کلیه زوار در سال تخمین شود، اقلاً پنجاه هزار

می شود... خوراکی زوار ۴۰۰۰۰۰ تومان و قیمت جو ۵۰۰۰۰ تومان و قیمت کاه ۵۰۰۰۰ تومان و قیمت کنده ۲۰۰۰۰۰ تومان و قیمت شمع و روغن ضیاء ۸۰۰۰۰ تومان، جمع کل به حداقل سه کرور و نیم تومان پول زوار حسین بن علی علیه السلام به اهالی منازلی که در معبر کربلا از ایران واقع است سالیانه می رسد... سید گفت: اگر خط آهن در ایران بود چقدر زوار به استراحت بودند. من که سواره ام از تکان قاطر استخوانهایم درد می کند، تا چه برسد به شما که پیاده هستید.» نویسنده نخست مخالفت می کند: «این زحمات منازل از خستگی و کثافات و گزیدن شیش و جانوران از لوازم دنیایی است که سجن مؤمن است و خط آهن با زیارت حسین بن علی (ع) مناسب ندارد» ولی بعد تغییر عقیده می دهد و وجود راه آهن را لازم می شمرد، منتهی می گوید که باید با پول ایرانی ساخته شود نه با امتیاز و استقراض خارجی: «اگر ایرانیها حس و غیرتی پیدا کنند و فقط دو سال از دو جنس فرنگیها خودداری نمایند، یکی قند و چایی و دیگری بزازی و به ترك این دو کارخانجات اسلحه سازی و همان دو خط اصلی راه آهن [از شرق به غرب و از جنوب به شمال] ساخته می شود. چون چهارصد کرور به قند و چایی پول ایران به فرنگستان می رود و دویست کرور پول پارچه. چهل کرور مردم ایران نفری در هر روزی يك سیر قند بخورد روزی يك کرور من قند مصرف می کند و اگر من قند در يك تومان فرض کنیم سالی ۳۶۰ کرور می شود، بدیهی است که چهل کرور هم در وجه چایی و سمارور و قوری و استکان و زغال خسارت می شود و در این دو سال ۸۰۰ کرور جمع می شود.» خلاصه ملت ایران اگر دو سال قند و چایی نخورد و لباس خارجی نباشد می توان با سرمایه ملی خط آهن و کارخانه اسلحه سازی ساخت. نویسنده جداً طرفدار صنایع ملی است. باری، نویسنده به کرمانشاه و خاتقین و از انجا به کربلا می رود و پس از زیارت حرم سیدالشهداء (ع) راه نجف را پیش می گیرد: «به نیمه راه که رسیدیم شبح درودیوار نجف پیدا شد، به صورت ده کوره مخروطی ای. گفتم به رفیق همراه که نجف همین است؟ گفت بلی. گفتم خداوند، اصفهان با آن عظمت و باغات و آبهای زیاد و با کربلای آن طوری چندان اسم و رسمی بین بزرگان ندارد و این ده کوره چطور مشهور آفاق گشته و تمام مجتهدین افتخار دارند که ما به نجف رفته ایم.» از این پس نویسنده بیست سال تمام در نجف می ماند. حجره ای می گیرد «از پول بین راه فقط دو قران داشتم و يك پتوی کهنه که با خود آورده بودم، با يك عبای

کلفت کویابی کهنه و يك سمارور حلبی و يك قوری و يك استکان، تمام اثاثیه من همین و پول هم دو قران بود و عبا شب لحاف بود و دو سه آجر کهنه متکا بود... من از آن روزی که علی (ع) مرا مستحق این حجره کوچک دانست و مرا مالک و متصرف در آن ساخت نجفی شدم و دوستدار نجف، به هر کجا می رفتم دلتنگ می شدم و غربت به من اثر می کرد. بزودی خود را به نجف می رساندم. کانه وطن منست... درودیوار نجف را بسیار دوست داشتم... هنگام ورود به نجف سنه ۱۳۱۸ [قمری] بود و سلطان ایران مظفردین شاه و عمر من در آن وقت بیست و سه سال بود... غذای ما نوعاً در تابستان و پاییز وقتیکه نداشتیم معلوم بود و وقتیکه بود فقط نان و دوغ بود و گاهی خرما و رطب هم جزنش. هفته ای دو مرتبه یا يك مرتبه هم آبگوشت بود و در زمستان نهار يك دو لقمه نان و گاهی پنیر و شب طویخ یا آبگوشت... تماماً روزی يك قران خرج می کردیم، سلطان وقت خویش، سه تومان لباس که می گرفتیم شش سال به او بسر می بردیم... جمع مخارج در سالی سی و هشت تومان و دو قران بود و پولی که به من می رسید در سال از ممقانی هیجده تومان و از آقای آخوند سه تومان والسلام نامه تمام. بقیه آنها به قرض و گرسنگی می گذشت و یا از غیب بدون اطلاع ما می رسید...

«همیشه الیف گرسنگی و ناداری بودم. از زیارتی کربلا برگشتم در حالیکه هیچ پولی نداشتیم. وقت نهار شد. رفتم به حجره میان طاقچه ها نان خشک هایی که لقمه لقمه از سابق مانده و بعضیها بدمزه و سبز شده بود و یا خمیر و سوخته بوده جهت سد رمق چند مثقالی خوردم که معده تا شب مشغول به آن باشد تا چه پیش آید و همچنین در شب از آن نان خشک ها جویده تا مگر فردا فرجی حاصل آید و هلم جراً.

روز خود را وعده به شب دادم و شب را وعده به روز. تا یک هفته بر این منوال گذشت و نان خشک های بقل [كيك] زده و سبز شده و گرد و خاک آلوده که لقمه لقمه در گوشه و کنار طاقچه ها از کی مانده تمام شد و فرج و گشایش حاصل گردید که بر من آشکار بود که این تزییقات از جانب حق است و از طرف من تسبیب اسباب هیچ وقت نبوده و من در فکر درس و بحث خود بودم و هیچ به فکر خوراک و لباس نبودم. خدا را وکیل خرج خود قرار داده بودم.

اگر شل می کرد و اگر سفت می کرد و اگر عسر بود و اگر یسر من مثل گاو نر به يك حال بودم و خوش بودم در حال، چه ضیق و

چه گشایش، چون هر دو از جانب او بود و به من مربوط نبود. و اگر در صدد تسبیب اسباب می بودم توهم می شد، ولو غلط، که از جانب خود است و لکن آنهم در ناحیه من نبود. پس واضح و یقین بود که از اوست نه از من.

و هر بنده که تقلبات درجات او فقط و فقط از ناحیه اوست که صلاح بنده اش را چنین دانسته و ربوبیه او اقتضاء نموده عاشق آن واردات گردد چه در نظرهای عامه بد باشد و یا خوب. چنانکه مولوی گوید:

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد و حقیقه لطف در لطف است. قهر نیست در این مقام، و اسم قهر بر يك نمره از الطاف گذاشتن فقط به اصطلاح عامه ناس است. دوی تلخ و شور دادن پدر و مادر به طفل مریض حقیقه لطف است ولو بجه خیال کند که قهر است.

باز نوبتی دیگر چنین رخ داد. شب پنجشنبه آمدم به حجره بدون غذا و بی پول شدم و بقدر هفت هشت سیر لقمه نان خشک در کناره های طاقچه جمع شده. گفتم البته خدا تا چشمش به اینهاست کاری نخواهد کرد، چون اینها نگهبان حیات من هستند و اینها را باید هرچه زودتر معدوم کرد. چند لقمه در آن شب سدرمق نمودم و صبح که لباسهای ناشور را بردم به دریا که بشورم نان خشکها را نیز جمع کردم و با خود بردم به یکی از سقاها دادم که به الاغ خود بدهد، ماکول آدمی زاد نموده لباسها را شستم و آمدم به حجره. به خدا عرض کردم که در حجره نان خشک نیست که کمافی السابق آسوده باشی حالا یا موت است و یا نان دادن.

چون با لسان انبیاء و اولیاء خود فرموده ای که روزی بنده با حیات او همدوش و در عرض هم حرکت می کنند هیچکدام بر دیگری سبقت نگیرند و از یکدیگر عقب نیفتند. آن روز از طرف خدا خبری نشد، و شب را بشرح ایضاً صبح چایی گذاشتم، دیدم قوه جاذبه از کار افتاده و ابداً میل به چایی ندارم و دلم از چایی خوردن آشوب می کند و جیگاره ایضاً کشش ندارد و این دو چیز کانه دوی مقیثی شده. هر دو را ترك کردم و هوا گرم می بود. گاهی که آب می خوردم تا زیر ناف سردی آب را احساس می کردم. و در آن وقت علفی و پوست خربزه و هندوانه ای پیدا نمی شد که سد رمق نمایم. مع ذلك قوه و رمق کماکان موجود بود. سستی و کاستی نگرفته بودم بلکه علاوه قلبم خیلی روشن بود. جمادات و در و دیوار کانه می خواستند با من حرف بزنند. با

آنها محرم و آشنا شده بودم و در اخفای امر خود نزد رفقای منزل جدیت داشتم. حتی در وقت ناهار و شام به منزل نمی آمدم که اگر پیرسند کجا نان خورده ای بگویم کجا يك وعده بودم و پلو خوبی خوردم و همین گفت و شنیدها هم واقع شد.

روز سیم بود که غیر از آب غذایی به من نرسیده بود. خیال آمد که چون باب استقراض باز است و اگر به همین حال بمانی و بمیری و یا مریض گردی معصیت کار خواهی بود و الان بر من واجب است جهت دفع ضرر محتمل که از این رفقا يك قران نیم قرضاً بخواهم. به فکر این شدم که این وجوب را ساقط کنم بدون اینکه پولی به من برسد. به يك دو نفر بطور بی اعتنایی و استغنا گفتم فلان يك دو قران نداری بدهی که ما يك تاس کبابی یمسازیم. آنها هم گفتند نه. و من بزودی از نزد آنها رفتم که تکلیف تازه ای رخ ندهد و اولی هم که وجوب مطالبه بود ساقط گردید و از طرف این خیال هم به خیال خود آسوده شدم.

گفتم خدایا حالا چه می گویی. من نان دادن را منحصر به تو کرده ام و حاضریم برای همه قسم پیش آمد. تو فکر خود را داشته باش.

ظهر روز چهارم دید از خودش لجبازتر هم هست. دو تومان پول به توسط کسی فرستاد و شکم را از عزا بیرون نمودیم و هیچ مرضی هم الحمدلله به ما نخورد...

... تا آنکه ناخوشی حصیه مرا گرفت. بعد از ده پانزده روز دوا خوردن و عرق نمودن حالت یأس از حیات حاصل گردید. طیب به رفیق باوفا گفت اگر امروز و امشب عرق نکند کار مشکل می شود. رفیق شوربای داغی ساخت. گفت ولو بی میل هم باشی تا بتوانی زیاد بخور، بلکه عرق کنی. چند قاشق خوردم و خوابیدم. يك لحاف از خودش بود کرباسی، روی من انداخت و لحاف دیگری آورد، او را هم انداخت. دو خرقة داشتم هر دو را انداخت. گفتم نفسم تنگی می کند، خفه می شوم. باز دیدم نمدی دولا کرده آنرا هم انداخت. در بین آنکه داد من بلند بود که حالا خفه می شوم، يك مرتبه خودش را مثل قورباغه از روی این همه انتقال به روی من انداخت. دست و پای خود را باز نموده، اطرافم را محکم گرفته که نمی توانم تکان بخورم. نفس به سینه پیچید.

آنچه زور زدم و تلاش کردم که آخوند... را دور کنم، ضعف غالب بود، زورم نرسید. آنچه فحش و ناسزا گفتم، لجوج نشنید. گریه گرفت. آنچه التماس و زاری و قسم خوردم که من می میرم بگذار بلکه به آسودگی جان بدهم ثمر نکرد. از صدا افتادم و نفس

به شماره افتاد. سر تسلیم به این عزرائیل یزدی به لاعلاجی سپردم و از خود گذشتم.

عرق آمد و آمد و آمد تا لباس و لحاف زیرین تر گردید. خورده خورده گرفتگی و تنگی سینه برطرف شد. گفتم آخوند حالا برخیز که من عرق کردم و از مردن برگشتم. گفت بر می خیزم، بشرط آنکه چیزهای دیگر را بر نداری. گفتم سمعاً و طاعة. بالأخره از ناخوشی خلاص و خوب شدم.»

آقا نجفی شیفته درس آخوند ملامحمد کاظم خراسانی بود: «در اوایل پنج شش ماهی به درس آقا سید محمد کاظم یزدی رفتم. فقه درس می گفت. لکن نپسندیدم و ترك کردم و لکن روز به روز شوق من به درس فقه و اصول آقای آخوند می افزود. خوب درس می گفت... من بسکه خوشم می آمد و می فهمیدم مطالب او را، دلم می خواست در میان درس برقصم و در نوشتن فقه و اصول آخوند نیز عشق غریبی داشتم. با فکر و تأمل می نوشتم. در شبی از شبها همین طور نوشتم و فکر کردم تا درس را تمام کردم. سر بلند کردم که طیبخ بخورم و بخوابم، دیدم آفتاب از سوراخ پنجره به حجره افتاده.»

آقا نجفی به درس معقول آقا شیخ محمد باقر اصطهباناتی هم می رفت: «ایشان از شاگردان مرحوم میرزای شیرازی بودند و غالب همدوشهای ایشان مشهور و مروج بودند، الا آن بیچاره که منزوی و مقروض و مفلوک مانده بود. طلاب نجف از معقولات و عقاید حقه بی اطلاع صرف بودند... [آقا شیخ محمد باقر] می گفت عمده نظر من به این است که بعد از ماه مبارک شروع به فقه و اصول نمایم، مشروط بر اینکه شما همتی بنمایید و من از ابن معقول گفتن شهرت گرفته ام به حکیم که تالی مرتبه لا ابالی گری و بی دیانتی و بی علمی است، از اینرو سالها در گوشه انزوا به فقر و فلاکت و قرض داری مبتلایم و حال آنکه من در فقه و اصول لا اقل از اینکه همدوش این آقایان که هستم اگر بهتر نباشم مثل آخوند [خراسانی] و آقا سید محمد کاظم [یزدی] و غیرهما که هر کدام دارای مقاماتی هستند و این نیست مگر از ترك فقه و اصول. و چون معروف به حکیم هستم کسی به درس اصول من حاضر نمی شود، مگر به همت و زحمت شما چنانکه در درس معقول دو نفر را به دوست نفر رسانیدید از شما خواهش دارم که بعد از ماه مبارک مباحثه اصولی داشته باشیم، بلکه این بچه های من لا اقل بعد از من زیاد به خواری نیفتند و من هم جهت تعطیل وجه الاجاره اثاثیه ام میان کوجه ریخته نشود.»

آقا شیخ محمد باقر اصطهباناتی زندگی تراژیک داشت. آقا نجفی قوچانی پس از آنکه اصطهباناتی با آخوند خراسانی به رقابت بر می خیزد از او روی بر می گرداند. در جریان نهضت مشروطیت، اصطهباناتی که از مدافعان پرشور مشروطه بود به شیراز می رود و در آنجا به دست پسران قوام شیرازی کشته می شود و به شهید رابع مشهور می گردد.

«کم کم در السنه بعضی لفظ مشروطه جاری می شد از گوشهای ما می گذشت. از آقایان علماء استفتایی نمودند که مجلسی مرکب از محترمین و عقلای مملکت تشکیل می شود که رافع ظلم و یا مقلل ظلم گردد، چه حکم از احکام الهیه دارد؟ جواب دادند که از واجبات الهیه است. بعد از آن قانون اساسی را آوردند. اولاً نزد حاج میرزا حسن حاج میرزا خلیل که از علمای بزرگ و پیر مردتر از همه بود و در طهران و نواحی مقلد بود و ایشان امضاء نمودند و در آنجا بعضی گفتند که ببریم آقایان دیگر مثل آخوند و آقا سید محمد کاظم هم مهر کنند. حاجی فرمود لزومی ندارد. ما که مهر نمودیم به جریان خواهد افتاد، لکن آنها برده بودند نزد آخوند که مهر کرده بود، و نزد آقا سید محمد کاظم برده بودند، چون حرف حاجی را شنیده بود گفت مهر ما لازم نیست. در عوض به مهر آقا شیخ عبدالله مازندرانی رساندند. ما گرفتیم يك مطالعه نمودیم، اصول او را دیدیم. عجب گلستانی برپا شده است. خدا حفظ کند...»

گفت هیچ شنیده ای که مشروطه هم دو قسمت شده، اعتدالی و دمکرات. گفتم بلی شنیده ام. البته معلوم است که دیانت اسلام به جمهوریت انسیب و اقرب است و همچنین سلطنت مشروطه. گفت تو از حواریین آخوندی. آخوند مشروطه اعتدالی است نه انقلابی و دمکرات و ظاهر بیان شما الميل الی الديموکرات. گفتم آقای آخوند اجل شأناً از این است که در حقوق مدنیه تقدیم اشراف نماید و حق رنجبر و کارگر را ضایع نماید... این کار بزرگی است که فلك به عهده آخوند انداخته و عبای سنگینی است که به قامت او دوخته... طلاب و فضلا و بی علاقه های به دنیا و بواطن صافیه مشروطه خواه بودند و بدور آخوند طواف می کردند...

«يك دو قرائت خانه تشکیل شد در نجف که مجمع کتب علمیه و روزنامه جات و مجلات بود و من که بی کتاب و علف خودرو و بیابانی بودم [در آنجا] پلاس بودم... روزنامه ها را زیر و رو می کردم، جغرافیای اروپا بلکه قطعات خمسۀ زمین را بلد شدم... خطاهای آقا سید محمد کاظم در عروة الوثقی در قبله زنگبار...»

نیز دیده بودم، بنا گذاشتم عروة الوثقی را حاشیه کنم... خود آقا اقرار داشت که غیر از فقه و اصول علوم دیگر را ندیده، نه معقول و حکمت نه ریاضیات از حساب و هندسه و هیئت و جغرافیا و نجوم را... بلکه اجازه نمی داد طلبه معقول و ریاضیات بخواند»

در بحبوحه مشروطیت بود که آقاجنفی با لیت و لعل بسیار سرانجام تصمیم به ازدواج می گرد. آداب خواستگاری و عروسی ساده طلبگی او از فصلهای شیرین و خواندنی کتاب است. پس از مرگ آخوند (۱۳۲۹) و آغاز جنگ بین الملل و حمله عشایر عرب و محاصره نجف بدست انگلیسها، زندگی مؤلف همچنان به پریشانی و سختی می گذرد. عیالش می گوید: «با این پیش آمد روزگار و بی فکری تو رشته معاش بکلی گسیخته است. فتوحات آلمان ولو از جهتی مایه خوشی مسلمانان شود، آب و نان و قند و چایی زن و بچه نمی شود... [تا آنکه] خبر آمد پدرم از دنیا درگذشت، قریب بیست و پنج سال بود یکدیگر را ندیده بودیم» آقا جنفی سرانجام تصمیم می گیرد با زن و فرزند به قوچان باز گردد «از دروازه که بیرون شدم از فراق نجف اشکها جاری بود، تا قرب

يك فرسخ می متصل به عقب سر به گنبد و گلدسته های حضرت تماشا می کردم. بر من سخت بود کندن علاقه از نجف، کانه وطن حقیقی و مولد اصلی من بود... من در سنه ۱۳۱۸ در شانزدهم ماه رجب وارد نجف شدم و در سنه ۱۳۳۸ در غره شعبان. به قصد ایران از نجف خارج شدم، مدت اقامت در نجف بیست سال و پانزده روز بود»

زندگینامه خودنوشت آقا جنفی قوچانی در همین جا پایان می پذیرد. آقا جنفی در مراجعت به ایران توقف کوتاهی در مشهد داشته و پس از زیارت بنا به درخواست مردم قوچان به آن شهر می رود و بیست و پنج سال بقیه عمر خورد را در قوچان می گذراند. در ۱۳۰۷ شمسی به اتفاق همسرش به زیارت مکه مشرف می شود. همسرش پس از سی سال زندگی پر فراز و نشیب با او در ۱۳۱۶ فوت می کند، وی در ۱۳۱۸ مجدداً تأهل اختیار می کند و سرانجام در اردیبهشت ۱۳۲۲ شمسی در ۶۸ سالگی در قوچان زندگی را بدورود می گوید.

